



نوشته پرویز خرسند

# اسطوره‌ها میل و قابیل

با طرح نام گفتار، بی‌شک گروهی پر می‌چیند که زندگی اولین و رنگ می‌گیرند. دنیای قصه‌های فردی ما شاید وسیع باشد، اما محدود است، و اگر تنها در فردیت خویش وسعت بیابد، همچنان محدود می‌ماند، لیکن اگر در آرزوی پیوستن به جمع و گریز از فردیت محدود، به شناختن و شناساندن وسعت دادن مفهوم خود بکوشد به قصه‌های دیگر و دیگران میرسد و با تداخل وسعت‌های محدود، گستره نامحدود قصه بزرگ انسان، ماهمه را در خود می‌گیرد.

این است که در تعریف و تحلیلی که می‌کنم، قصد قبولاندن ندارم تنها می‌خواهم اسطوره - بر جان نشسته و جان شده‌ام را بکشایم و برخوان افسانه‌ام، لحظه‌ای مهمانان کنم تا بر سفره ساده و کوچک من امکان‌های بزرگان را بیاد آورید و بگشودن دروازه‌های عظیم قصه‌های جوانان برخیزید و دنیایان را وسعت ببخشید: که در وسعت محدود قصه‌های فردی به وسعت نامحدود و همه جا گسترده دنیای جمع می‌رسیم و در آن جا ناگزیر باهمیم. و هر یک، رودخانه‌های کوچکی که در بهم‌پیوستن، گم شده و دریا شده‌ایم و جز نامی وسیع نداریم.

پس، فردا کسی بر من نتازد که این اسطوره تست، نه اسطوره «ما» و این تعریف، در کتاب‌های اسطوره‌شناسان این‌جا و آن‌جا نیامده است و... من این‌ها را پیشاپیش میدانم و قبول دارم و می‌خواهم که چنین

با طرح نام گفتار، بی‌شک گروهی پر می‌چیند که زندگی اولین و رنگ می‌گیرند. دنیای قصه‌های فردی ما شاید وسیع باشد، اما محدود است، و اگر تنها در فردیت خویش وسعت بیابد، همچنان محدود می‌ماند، لیکن اگر در آرزوی پیوستن به جمع و گریز از فردیت محدود، به شناختن و شناساندن وسعت دادن مفهوم خود بکوشد به قصه‌های دیگر و دیگران میرسد و با تداخل وسعت‌های محدود، گستره نامحدود قصه بزرگ انسان، ماهمه را در خود می‌گیرد.

اعتراض این بی‌اعتقاد به «اسطوره» - که «اسطوره» را واژه بی‌حسرت و حیثیتی می‌شناسد و نزدیک شدن به مرز مفهومش را نیز گناه میداند - و فریاد آن مؤمن اسطوره‌شناسی - که هر تعریف بیرون از قالب شناخته و استاندارد شده به وحشتش می‌اندازد و از به خطر افتادن حیثیت اسطوره تاب تحملش نمی‌ماند - ناگزیرم می‌کند که «اسطوره» را چنانکه در فهم و تلقی من است، تعریف کنم و در این تعریف هیچ داعیه‌ای ندارم، جز گشودن دری که به دنیای ساده و کوچک من باز می‌شود، و در این گشودن و دعوت کرن مرادم زندانی کردنتان نیست، بلکه آرزویم یادآوری دنیاهای وسیعی است که هر کدامتان می‌توانید - و باید - داشته باشید. قصه من و شما از خمیرمایه واحدی است اما یکی نیست، پسته به اینکه «چگونه؟» «کجا؟» و «کی؟» زندگی کنیم قصه‌ها همان رنگ می‌بازند

باشد ، فریب دادن کار من نیست ، پس چرا وقتیکه میدانم قصه من قصه من است و قصه شما ، قصه شما بجای شما حرف بزنم و در قالب خواست های عاطفی و اعتقادیم زندانیتان کنم ؟ اسطوره ، نئی است که با جان های زنده ، زندگی می یابد و هشیش هرننگ جانی است که در آن حلول کرده است . هر اسطوره با جذب در جانی زنده ، زنده است و به تعداد جان های

هستی دار ، هستی دارد و مفهوم ، پس قصه ای واحد با جذب در « من » معنایی می یابد که در جذب با « تو » دگرگون می شود و باز در جذب با « او » این هر دو معنا را فرو می نهد و متفهومی تازه می گیرد . اما این چندگانگی ، نشان بیگانگی ما و قصه های ما نیست . که اگر بتوانیم قصه همان را زندگی ببخشیم در نهایت چندگانگان ، یگانه می شوند و بیگانگی از میانه برمی خیزد . و جان های غریب یکدیگر را می یابند و « غربت » در « قربت » تحلیل می رود و « آدم » برمی خیزد و « رسالت » آغاز می شود .

چنین است که اسطوره را چنانکه می فهمیم ، تعریف می کنیم و امید همه اینکه از « در تنگ » تعریف ساده من بگذرید و به دنیای کوچک اساطیرم بیایید و تا مهمان منید ، به کاخ های عظیم و دیبای های وسیع و سفره های گسترده بنشینید . اما همینکه « دیدن » ممکن شد و « شناختن » جوانه زد و از محدوده قصه من (۳) رهایی یافتید ، وای بر شما اگر در حقارت این دیوارها بمانید و بسوی وسعت بی مرز ننازید .

### « تعریف اسطوره »

لغت نامه ها اساطیر را ، سخن های پریشان « بیهوده » ها « افسانه ها » (منتهی الارب) ، افسانه های باطل (غیث اللغات) ، باطل و اکاذیب ، احادیث بی سامان و قصه های دوروغ . . . . . (۳) معنا میکنند . . . . . و حق یا آن هاست اگر راست و غیر باطل و بسامان ، همین ها باشد که جانمان را به نا امیدی می آکند و روحمان را به بیزاری می یزد و در واقعیت تلخ و زشت روزمان را سیاه میکند . اما اگر راست و غیر باطل و بسامان قصه های پر خون و پر امید باشند ، اینهمه را تنها در رگهای درخت اساطیر میتوان یافت . که در جان اسطوره خوانان می دود و می تپد و زندگی می بخشد و زندگی خواهد . « اسطوره » کلمه « است و اساطیر » کلام « و کلام و کلمه آفرینندگان آتمند که :

« در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه ، خدا بود . » همان در ابتدا نزد خدا بود « همه چیز بواسطه او آفریده شد و به غیر از او چیزی از موجودات وجود نیافت . » در او حیات بود و حیات نور انسان بود . (۴)

« آدم » در مبارزه اش با فرشتگان ، به این دلیل پیروز می شود که رمز نامها را میداند و به نیروی « کلمه » ، هستی خود و جهانش را می سازد و تعریف میکند .

« آدم » به قیمت فرو نهادن بهشت آسودگی ، خورشید « کلام » را بر میدارد و بر ظلمت هستی می تاباند و همه چیز را روشن میکند ، و در اختیار می گیرد و حکومت خویش را اعلام و تثبیت میکند .

« و اندر آموخت آدم را نامها همه ، پس عرضه کردشان بر فرشتگان ، گفت : آگه کنید مرا نام های ایشان ، اگر همتید راست گویان .

گفتند : بآئی تو ! نیست دانش ما را مگر آن چه اندر آموختی ما را . که تویی تو دانا و با حکمة . گفت : یا آدم . آگه کنشان بنام های ایشان ،

گفت : نه گفتیم شما را که : من دائم نهانی آسمانها و زمین ، و دائم آن چه آشکار کنید و آنچه شما پنهان کنید ؟ (۵) « آدم » با گشودن راز نامها ، به سلاح گفتار دست می یابد و خویش

خویش را از محدوده تنگ « واقعیت » می رهاند و به وسعت بی مرز « حقیقت » می کشاند و به ساختن اسطوره خویش می نشیند . او که در محدوده « واقعیت » فرد بی فردیتی است گرفتار جمع ،

و به جبر از سویی به سویی کشیده می شود و در خیمه شب بازی « وجود » توان رفتش تنها تا امتداد محدود بند است و رخصت صاحب خیمه بارسیدن به وسعت « حقیقت » با خویشتن رها شده ، تنها می ماند و به فردیت بالقوه توانمند و بالفعل ناتوان - خود می رسد .

« آدم » که در بهشت جمع خویشی نمی ساخت تا « ناتوانی » و « تنهایی » و « رنج » را بشناسد و تجربه کند با هبوط به خاک - منشاء و مادر خویش ناتوانی و تنهایی و رنج شیرین استقلال را درمی یابد . ناتوان است و می ترسد ، اما از ترس و ناتوانی خویش نمی گریزد ، تنهاست ، اما تنهایی خود را دوست دارد ، غرقه در رنج است اما مثل ماهی در آب ، رنج را تنفس میکند و بدان زنده است .

با نگاهی بر سطح و حرکت ساده و آشکار « آدم » ، می بینیم که در جستجوی چیزهایی است که در هجوم بنیان کن « دانستن » از دست داده است . و اینک ناتمامی است که تمامیش را در بهشت گم شده می جوید .

اما اگر با نگاهی کاوانده ، اندکی عمیق تر بنگریم و از پوسته بی اعتبار ظاهر بگذریم ، عاشقی می بینیم که خویشتن خویش را ، در رنج و تنهایی بکمال می برد و هرچه تنهایی را عمیق تر می چشد . و رنج را سنگین تر احساس میکند تمامیش تمامتر می شود .

« پیر طریقت را پرسیدند که در آدم چگونه ؟ در دنیا تمامتر بود یا در بهشت ؟

گفت : در دنیا تمامتر بود از بهر آنکه در بهشت در بهشت خود بود و در دنیا در بهمت « عشق » ، آنکه گفت : « نگر تا ظن نبری که از خواری آدم بود که او را از بهشت بیرون کردند ، نبود که آن از علو همت آدم بود .

متقاضی عشق بدر سینه آدم آمد که یا آدم جمال معنی کشتن کردند و توبه نعمت دارالسلام بماندی آدم جمالی دیدند بی نهایت که جمال هشت بهشت در جنب آن ناچیز بود ، همت بزرگ وی - دامن وی گرفت که اگر هرگز عشق خواهی باخت بر این درگاه باید باخت :

گر لابد جان بعشق باید پرورد  
باری غم عشق چون تویی باید خورد

فرمان آمد که یا آدم اکنون که قدم در کوی عشق نهادی از بهشت بیرون شو ، که این سرای را منست و عاشقان درد را با سلامت دارالسلام چه کار ؟

هواره خالق عاشقان در حلقه دام بلا باد ! « (۶)

« آدم » بارسیدن بی مرز آگاهی و شکستن در عشق ، بی آنکه از جمع بیرون نیفتد ، فردیت خویش را باز می یابد و به همراه حرکت با جمع در خود نیز به حرکت در می آید .

سپل زمان ، خالق را به پیش می برد . آن چه را که ماندنی نیست در حصار قلب خود حفظ میکند و به آینده می سپارد و انسان ، مردم و نامردمی دارد که در زمان می ماند و از زمان بیرون افکنده می شود . اما همراه با سپل نیرومند تاریخ ، انسان با سپل دیگری نیز در گیر است که نه از قله های زمان ، بل که از بلند « ذهنیت » آگاهی سرازیر می شود و در حرکت زنده و نیرومندش انسان را در خویش می کوبد و می شوید و از نقل خاک نگهدارنده رهاش میکند .

از قله های « زمان » و سیغهای « ذهن » ، دو سیلاب جاری است ، که در جریان همیشه شان انسان را در واقعیت جمع و حقیقت فرد به پیش می رانند . و او با جمع ، تاریخش را می سازد و در خود ، اسطوره اش را شکل میدهد و با « واقعیت » و « حقیقت » در تحول زمین و زمان آسیر میگذارد و چهره هستی را دگرگون میکند .

« واقعیت » تاریخ انسان را می سازد ، و « حقیقت » اسطوره بسا گرمای وجود انسان ، زندگی می یابد و رشد میکند .

انسان که مخلوق تاریخ است ، خالق « اسطوره » میشود و مخلوقش را چنان از جان و هستی خویش سرشار میکند و کمال می بخشد ، که از خالق خود - تاریخ - برتر می نشیند .



انسان زاده تاریخ است و زاینده « اسطوره » پس چه جای شگفتی اگر زندگی آرمایش را در روشایی چشم فرزند بوجود ؟  
چرا که واقعیت تاریخ را فراشت دارد واز او جز آنچه کرده و بوده نمی شود . (۷) در حالیکه « توانستن »ها و « بودن »ها ، همه آن چیزهایی نیست که می خواست و می خواهد ، او در آرزوی انجام کارهایی که از محدوده توانمندیش بیرون بوده ، زنده است . آنچه کرده در حصار تنگ امکان های بشریش بوده است و آن چه نکرده در گستره بی مرز ایدآل های خدائیش . و او که تنی از خاک دارد و روحی از خدا ، نمیتواند در واقعیت ترس و ضعف بماند واز مرز « ممکن » فراتر نرود . این است که هر از چندی برتوس « اسطوره » می نشیند واز دیوار بلند تاریخ می پرد و در وسعت آرزویی آتوسی دیوار ، خدایی بودن خود را بوجود خاکیش یادآوری میکند . انسان ، اینجائی است و بناگزیر تاریخی و گرفتار واقعیت و درعین حال سرشار از غربت است و آرزوی هجرت به « ناینجا » و پناه بردن به وسعت « حقیقت » انسان در « تاریخ » است - و « تاریخ » واقعیت - و به اسطوره می شتابد - و « اسطوره حقیقت - تاریخ ، جمع « بود » و « هست » هاست و اساطیر جمع آرزوها .

سند تاریخ ، روایت فلان و فلان است و سند اساطیر روح و جان مردم ، تاریخ ، داستان تلاش ها و مبارزات انسان بالفعل است و اساطیر قصه زندگی انسان بالقوه .

تاریخ ، انسان است ، چنانکه هست . و « اساطیر » انسان است ، چنانکه باید باشد .

انسان تاریخی بنده امکان هاست ، و انسان اساطیری خالق امکانها . انسان « تاریخی » تا آنجا می رود که می تواند ، و انسان اساطیری تا آنجا که می خواهد .

در تاریخ « توانستن » است که صرف می شود و در اساطیر « خواستن » انسان اساطیری ، انسان کامل تاریخی است ، هم چنانکه اساطیر تکامل تاریخ . تاریخ در نهایت « ممکن » می ایستد و اساطیر در بی نهایت « ناممکن » فرو می رود .

و انسان آنچه را که در واقعیت تاریخ نیافته ، در حقیقت اساطیر مزمره میکند . او که در واقعیت ، فرصتی چند ساله دارد و مقهور زمین و زمان است در حقیقت اسطوره هایش ، بی سرگ می شود و بر زمین و آسمان حکومت می یابد . وقتی دنیا آکنده از بدبختی و گرسنگی و ناامیدی است ، قصه گو ، امید به نیکبختی و نان را مزمره میکند تا در فروغ - هر چند نور - آینده بی گرسنگی و رنج ، انسان سلاحش را نگذارد واز پای نشیند ، و به آنچه هست عادت نکند .

این وظیفه قصه گو است که : « ... همیشه از خوشبختی حرف بزند و خوشبختی خودش خواهد آمد .

من از اینکه خبر های خوش به قالب میزدم به وظیفه خود عمل میکنم ، حال با خداست که او نیز به وظیفه خود عمل کند و مرا دروغگو در نیارد . » (۸)

... و مدافع حیثیت « قصه گو » شونده و خواننده است که خالق و مخلوق اسطوره است - خالق اسطوره فردا و مخلوق اسطوره دیروز - که باید قامتی سزاوار تن پوش اسطوره بیابد و خود افسانه ای عظیم تر و زنده تر بسازد .

« ... اسطوره یک گفتار است . و هر گفتار تحت شرایط ویژه ای اسطوره میشود . نخستین مشخصه اسطوره این است که :

اسطوره یک نظام ارتباطی است ، یک پیام است . اسطوره نوعی دلالت است . یک صورت است صورتی با محدودیت های تاریخی ، شرایط استعمال و قدرت اجتماعی . پس درحالی که هیچ چیز اسطوره نیست ، هر چیزی می تواند اسطوره بشود . همه اشیاء جهان می توانند از آستانه هستی بسته و گنگ خود بگذرند ، قدم در خطه سخن گوئی گذارند ، و تملک جامعه را دریابند » (۹)

وقتی بانگاهی اساطیری به جهان می نگریم ، درمی یابیم که هر چه در در قلمرو سخن گوئی ، مفهوم زنده و از آستانه « جمادی » می گذرد و اراف ماست جان می گیرد و بر مژه ، خوش را طلب میکند .

در دنیای اساطیری ، جماد و جامد و شئی وجود ندارد . همه درکار بالیدن و رویشند و سیال و زنده ، که تا قامت بلند « عقیده » سر می کشند و در جستجوی « عقیده مند » چشم می گشایند ، و همین که جان پذیرایی یافتند بیوش می شتابند و می خواهند که غرض نیرومندان را دریابند . (۱۰)

همچیز در حال دگرگونی است ، و برای هر کس و هر چیزی ، لحظه ای هست که به آستانه اسطوره می رسد و نقش اساطیری خود را بعهده می گرد ، و به تغییر یافتن و تغییر دادن می نشیند ...

اما تنها تغییر میکند و تغییر میدهد ، نه اینکه نابود کند ، چون « ... نقش اسطوره تغییر شکل دادن است ، نه نابود کردن ، هم چنانکه به عقیده آورید معنای نهانی رفتار آدمی ، معنای آشکار را دگرگونه میکند ، در اسطوره نیز عقیده ، معنا را دگرگونه میکند ، ولی دگرگون کردن تنی وجود نیست . چرا که عقیده ، برای جلوه گیری نیازمند وجود اوست ... » (۱۱)

پس اسطوره قالب مرگ و زندگی است . هم تابوتی است راهی گورستان ، و هم خشتی برای به جهان افتادن و زندگی یافتن . هم بهار روئیدن است و هم پاییز پژمردن . هم دروغ است و هم راست . دروغ است اگر در جان زنده تو نشیند و راست ترین راست اگر در تو جوانه بزند و بشکفتد . « اسطوره » هنر خالص « جمع » است . جان زنده خون سازی است که هر ذره وجودش را از جانی وام گرفته است تا بتواند هیچ رنگی را خالی نگذارد و هیچ کسی را در ظلمات مرگشها نکند .

اسطوره هنر پرخونی است که هر قطره اش از رنگی است ، وام گرفته از « ما » و باز پیمان خواهد داد اگر زندگیش را حراست کنیم ، و در وسعت جانمان ، روئیدن و بالیدنش را ، جایی ببخشیم و از جان زنده اش تغذیه کنیم .

« اسطوره » زندگیش را از ما گرفته ، و ما زندگیمان را در آینه چشمان او می یابیم .

« اسطوره » آینه ایست ، صیقل یافته ، بارنج ما . و وقتی هست که

مایی در برابرش باشد . و چون بود چنان هست که رو در رو استاده اش هست . چون :

«هیچ هنری فی نفسه وجود ندارد ...»

روح مرد هنرجو تجلی گاه هنر است . زندگی اثر هنری در لحظه ای آغاز میشود که روح انسان زنده ای از آن تغذیه کند . انسان در حرکت وقفه ناپذیر زمان تغییر می پذیرد و دنیا را تغییر میدهد . بالتسبیح در هر دوره اثر بزرگ هنری چون محصول تازه ای جلوه میکند . انگار آفریننده آن بادست های خدایی خویش بذر های ناپیدا در گوشه های این زمین همیشه بکر پراکنده ، که طی تاریخ ، یک یک جوانه می زنند و سر از زمین برمی کشند . « (۱۲) »

قهرمانان اساطیری موجوداتی واقعی نیستند که در واقعیت زمان به خط پایان برسند و بپایانند ، بلکه حقیقت هایی هستند که در رود سیال هستی جاریند و دل بدریا زدنمان را می خوانند .

اگر جرئت گستن بیابیم به دریا میریزیم و اگر دلپره و ترس را گردن بگذاریم در مانند اب « آکنون » می گردیم و همراه با اسطوره هامان بر باد می شویم و از یاد می رویم .

ما توده های خاک ذره ای خدایی داریم که به «نه اینجا» می خواند و «نه چنین» می خواهد مان . و مادر باسخ این ندای خدایی ، و در پی گریز از این خاکدان محدودکننده است که به ساحل رود مسافر اسطوره می شتابیم . تا بدریایمان راه بنماید و از زندانمان برهاند . اما همایی بود برخوردش «اساطیر» . در حد این پای خستگی شناس رود شکن نیست . پای باید که آب و هوا و سنگ را چون خاک هموار بپسند و از همه آسوده بگذرد . این است که بقالب شبه خدایان فرو می رویم و با جان قهرمانان برمی خیزیم و با شکستن سد «ممکن» دریای «ناممکن» را آغوش می کشیم . و چنان به پیش می تازیم که حتی مرگ جلودارمان نیست . چرا که در این راه گشایی و پیکار برآید سر رسیدن مرگ پایان ما نیست . نهایت قهرمانانی عاریتی است که تا مرز بلوغ همراهانند و جنگیدن و نترسیدن را یادمان میدهند و چون آن همه را فرا گرفتیم ، و در آستانه بلند بلوغ برخوردن توانمند خویش ایستادیم بخود و امان می گذارند و می روند .

«شخصیت های شبه خدایان حقیقت نمایندگان سمبولیک تمامی روانند ، یعنی هویت بزرگتر و جامع تری که فراهم کننده قدرتی است که «من» شخص فاقد آن است . نقش مخصوص «من» ها می رساند که کار اصلی اسطوره قهرمان ، تحول خود آگاهی «من» فرد است . یعنی آگاهی او از قدرتها و ضعف های خود به وجهی که او را برای تکلیف های شاق زندگی آماده کند ، به محض اینکه فرد آزمایش اولیه خود را گذراند . و توانست وارد مرحله بلوغ زندگی شود ، اسطوره قهرمان نهایت خود را از دست میدهد . مرگ سمبولیک قهرمان گویی رسیدن به آن مرحله بلوغ است . « (۱۳) »

اسطوره ها ، هم چون آوازه هایی است که شیوان برای شکستن ترسشان می خوانند ، و چون بروشنایی می رسند و از خلوت و خاموشی و ترسناک شب می گذرند ، خاموش می شوند و خواندن را رها میکنند .

در زمزمه های شبانه - که از قلب تاریکی شعله می کشد معنای صریحی جستن بیهوده است .

گرفتاران شب در آوازه شان ، چیزهایی می گویند که شنیدنی نیست ، چشیدنی است . باید ترس و دردشان را تجربه کرد تا زبان پرریشان را دریافت . برای فهم «اسطوره» نیز باید چشم و گوشتی دیگر یافت تا در انبوه «گفته ها» ، «نگفته ها» را شنید و عصاره مفهوم پنهان اسطوره را چشید . آن زمزمه گران به شب مانده ، و این اسطوره گویان از شب برآمده و در صراحت تهدید کننده روز ایستاده ، زمزمه و قصه شان فریاد خاموش کمکی است که در هوای خفقان گرفته ای که از ترسیدن نیز می ترسند ، می افشانند . ... و کی بوده است که انسان ، در هوایی جز این تنفس کرده است ؟

پس برای شنیدن ، آن گوش رمز آشنا را بیابیم و برای شنوایان زبان رمز گو را بجوییم .

تاریسیدن به بلوغ و یافتن هوای سالم تنفس ، اساطیر ، پیامبر درد و شادان آدمی است . و پیامش وقتی شنیده می شود که جانی آگاه

و مشتاق بیاید ، و مگر نه عوام ، جز شرح حوادثی سرگرم کننده و ناراست ، از اسطوره ها نمی فهمند ، و این سرتوشی است که اسطوره ساز خود می خواهد ، چرا که عوام اگر آن چه را که نباید بفهمند ، بفهمند رازها همه بر ملا می شود و روشنایی وقیح دروغ ، همه چیز را روشن میکند و بدام می افکند و هر انگی را بیهوده می سازد .

«... اساطیر دارای معانی قدسی ای هستند که تنها دانایان از آن باخبرند . این معانی را برای همه فاش نمیتوان کرد چون اگر از پرده اسرار برون افتند لاهوتی و گیتیانه می شوند و فضیلت سری شان از دست می رود . از این رو معنای باطنی قصه ها را که اثر بخش است فقط بر آگاهان آشکار می کنند و عوام در قصه ها چیزی جز وسیله سرگرمی و تفریح نمی بینند و نمی جویند ...» (۱۴)

دیگر بار باهم بیاد آوریم که «اسطوره» پیام و گفتاریست نگفته ، و در عین حال مشتاق و آرزومند شنیده شدن ، چنان گفته شده است که انگار گفته نشده است و چنان باید شنید که بنداری نمی شویم .

با چنین انگاره ایست که به درگاه «اسطوره» ای نزدیک میشویم و قصه ای می شویم که شنیدنی نیست و بیایمی می گیریم که در هجوم بیرحم ترس ، ناگفته مانده است .

\*\*\*

### « قصه گستن قابیل هاییل را »

«و آن آن بود که آدم را از حوا نیست حمل و بروایتی صوبیست حمل فرود آمد ، هر حملی پیری و دختری . حق تعالی فرمود که دختری که از یک شکم بود به پیری دهد که از دیگر شکم آمده بود ، و «قابیل» و «اقیما» هر دو از یک شکم آمده بودند و «هاییل» و «لیودا» یک شکم زاده بودند .

«هاییل» و «لیودا» جمالی نداشتند و قابیل و اقلیما بغایت اجمال بودند .

خدای تعالی آدم را فرمود تا اقلیما بیابیل دهد و «لیودا» را به «قابیل» دهد . آدم «لیودا» را بر قابیل عرضه کرد پسندید گفت : چو بست که ز کت ترین را به خوب ترین میدهی ؟

آدم گفت : این فرمان خدای است . قابیل گفت : نیست ، بل تو از خود میکنی و عمل میکنی . آدم گفت : بروید و هر دو قربان کنید ، هر که خدای تعالی قربان وی بپذیرد ، اقلیما را بوی دم . هر دو برفتند تا قربان کنند ، هاییل گوسپندار بود و قابیل بزرگ بود و بخیل .

«هاییل» نزد پدر رسته میگشت . گوسپند بیسن بیابورد و بکشت . و قابیل بند و حوالی کته (۱۵) بیابورد و فرو ریخت . و علامت قبول صدقه و قربان آن وقت آن بود که آتشی در آمدی از هوا و آن را بر آردی آتش فرود آمد و گوسپند هاییل برد . گندم کفه قابیل آنجا افتاد ، در روی مادر و پدر و برادران خجل شد و کین در دل گرفت و هر هاییل را گفت : من ترا بکشم . گفت چرا ؟ گفت : زیرا که قربان ترا بپذیرفتند و قربان مرا نپذیرفتند . هاییل او را نصیحت کرد که ممکن که یشیمان شوی و سودت ندارد . (۱۶)

قابیل نصیحت فرا نپذیرفت . نگه میداشت تا وقتی هاییل را در دشت خفته یافت خواست که او را بکشند آنست که چگونه باید کشت ، ابلیس بیامد و در پیش وی مرغی را بریکوفت و او را بکشت و قابیل آن از وی بیابوخت سنگی بزرگ برگرفت و سر هاییل بدان بکوفت او را بکشت و شنگاه به خانه آمد ، آدم گفت : هاییل کجاست که باز نیاید ؟ قابیل گفت : من چه دانم که (۱۷) من نگه او (۱۸) هاییل ام ، مگر گوسپندان در کشت من کرده است از بیم شما باز نمی بارد آدم ، آدم دانست که به جان هاییل بدی کرد .

قابیل از پدر بترسید بگریخت و هاییل را گرد جهان برمی آورد تا روزی شوکلاخ را دید که در آمدند یکی مرد دیگر را بکشت و به منتظر گوی (۱۹) فرو کند آن کشته را در آن «گو» پنهان کرد . قابیل از وی بیاموخت ، هاییل را دفن کرد ، گوسپند کسال او را گرد جهان برمی آورد ،

و هر چه از واد نیشابور هم چنان نثر سا هر کله هیچ - بکار خجسته ای شخصیت را در دست در گاه و غنچه جامع نفوری «اسطوره» و این ستارگ نوابت و بیوه همتیک مفهوم بدام کم ؟ بدهم کرده آد میشود و مس بیهود نیست است است است بگیر کامه انسان این احد



در بهشت آسودگی و بی‌غمی خوش‌زندگی میکند . و همینکه در کنار هم‌نوعان و هم‌جنسان سفره‌بری دارد و غرایز حیوانیش را مسکنی می‌یابد ، خوشبخت است و برای نگران بودن و رنج بردن دلیلی ندارد . و تاریقی که حیوان سر در آخور پر دارد و انسان ، دست در سفره رنگین ، هر دو راضی و خشنود ، بهشتند و همان و همنان . اما همینکه سفره پر رنگین از چشم انسان افتاد و تسکین غرایز ساده حیوانی راضی نکرد و دلیره و نگرانی و غربت وجودش را اثبات ، میوه «آگاهی» را خورده است و رانده از بهشت آسودگی به آستانه «رنج» رسیده است .

انسان ، حیوانی است در «موقعیت» - و «بهشت» و «زمین» دو موقعیت انسانی است و انسان مخیر است که در موقعیت ابتدایی و ازبیش داده ، بماند یا خوشش را به موقعیتی دیگر برساند .

«بهشت» موقعیت ابتدایی همه است . در این «موقعیت» نه مسئولیتی هست و نه نگرانی و رنجی . همه چیز چنانست که باید باشد . و تنها کاری که باید کرد ، رها کردن خوش است در جریانی که از آخور و سفره به خوابجای و بستر می‌ریزد .

و «زمین» میدان مبارزه‌ای که نتیجه «آگاهی» است . «آدم» کسی است که با دست یافتن به «کنه» و گشودن راز «نامها» از آسوده خوردن و خفتن روی می‌تابد و مسئولیت سنگین بر خود ایستادن و نان خود خوردن را بر میدارد و از «موقعیت خداداده» راحت و بیدرد ، به «موقعیت خود خواسته» سخت و پردرد هجرت میکند . (۲۰)  
«گندم» درخت استقلال «آدم» است و او با خوردن میوه درخت خوش «آزادی» میطلبد و می‌یابد . و اگر ثمره این آزادی جز رنج و کار و مسئولیت نیست . بدلیل نوع آزادی است که «آزادی برای ...» است نه آزادی از ...» (۲۱) .

اگر می‌خواهد که از محدودیت‌ها و بیدردیهای شیء‌کننده بهشت برهد و از مرز منع بگذرد ، تنها «رهیدن» و «گذشتن» مرادش نیست . او می‌خواهد که آزادانه خود و دنیایش را بسازد و زندگیش را انتخاب کند . دنیای آماده‌ای که انباشته از صدای غرایز حیوانی است و ذهن و زبان و فکر را قدری نمی‌شناسد جای‌ماندن «آدم» نیست .

و هر جا که خون هاییل رسیدن شورستان شد که از آن جا نبات نروید . چون هاییل را دفن کرد باز آمد ، و اقلیسا را ببرد و در وادی از وادیهای یمن پنهان شد از پدر ....»

از قصص قرآن مجید «ابوبکر عتیق نیشابوری» . از میان روایات مختلفی که از این اسطوره هست ، روایت «عتیق نیشابوری» را بیشتر و بهتر پسندیدم و بهمین دلیل انتخابش کردم . همچنانکه می‌بینید ، نثر این روایت ، بسیار ساده و موجز است . و خصوصیات نثر سالم و پاک قرن های چهار و پنج را دارد . و مثل همه آثار این دوره هر کلمه و جمله‌ای پر بار معنی است . از زیاده‌گویی و پرحرفی خبری نیست هیچ جمله‌ای عبث نیامده است و هیچ کلمه‌ای تنها برای زیبا کردن نثر ، بکار نرفته است . این است که در کلمه کلمه‌اش باید دقت کرد و از هیچ جمله‌ای بی‌تامل نباید گذشت .

برای تحلیل این اسطوره سوهر اسطوره دیگر - در ابتدا باید شخصیت های قصه و خصوصیات فکری و اخلاقی‌شان را شناخت و نوع روایطشان را دریافت . و من برای گذشتن از این مرحله از هر کدامشان تعریف ساده‌ای بدست می‌دهم و بعد تحلیلی تند و گذرا می‌کنم و اسطوره را بایام عقده شده در گلویش بشما می‌سپارم و امیدم همه اینکه دل بدریا زدن را بتوانید ، و متهم پنهان‌شده در اعماق را بخواید و بجوئید و بیابید .

این تفسیر و تحلیل - مثل هر تفسیر و تحلیل دیگری - نمیتواند جامع و کامل باشد ، چون بیرون از بی‌مایگی من ، قصه را حدود و نفوری نیست که بتوان در محدوده‌ای بدانش انداخت و راز هایش را گشود . «اسطوره» به آسمان پرستاره‌ای می‌ماند که ستارگانش به شمارش در نمی‌آیند ، و این نه بدلیل محدودیت اعداد که بسبب غیر قابل شمارش بودن خود ستارگانند که لحظه‌ای قرار نمی‌گیرند و ثابت نمی‌مانند - هر چند که به ثوابت معروف مشهورند - و همیشه در طلوع و غروبند و در کار جدا شدن و پیوستن .

مفهوم ها ، ستارگان غیر قابل شمارش و غیر ثابت آسمان اسطوره‌اند . همینکه مفهومی را می‌بایی - رنگ می‌بازد و می‌میرد و از زاویه‌های دیگر ، مفهومی دیگر می‌جوشد .

مناهییم اساطیری ، در بند و قفس لحظه‌ای هم نمی‌آیند . این است که بدام نمرافند و در تنگنای اذهان نمی‌کنند . پس چه انتظار که من بتوانم نامحدود را در محدوده تعریفی مشخص کنم؟! این است که میکوشم از قهرمانان اسطوره هاییل و قابیل طرحی ساده بدهم و اگر بتوانم راهی بنمایم که در رفتن و یافتن کمکی هر چند اندک کرده باشم .

### پژوهشگاه علوم انسانی و اجتماعی دانشگاه تهران

«آدم» نه نامی خاص که اسم عام است و به نوعی از انسان اطلاق میشود که صف بلند حیوانات را شاکفته‌اند و آگاهانه «بار سنگین استقلال و مسئولیت» را برداشته‌اند .

برای «رسیدن» به «آدم» ، دویدن در خط بلند قرون ، کاری بیهوده است ، چرا که او در چند صد قرن پیش از میلاد یا هجرت - مثلا - نیست که خلق شده است ، در چند سالگی فرد فرد ماست که متولد شده است و میشود .

به تعبیر قرآن : هر فرد دنیایی است و در هر دنیا جسد آدمی افتاده است اگر فرد ، چله «دانستن» را بگذراند و میوه آگاهی را بچیند ، آدم شده است ، و بناگزیر باید بهشت را بگذارد و بار سنگین مسئولیت را بدوش بگیرد .

«آدم شدن» ، «آدم بودن» ، «آدمیت» ، و ... تعییراتی است که کاملا برداشتم را تایید میکند . هر فرد با هیات و مشخصات جسمانی انسان ، میتواند شناسنامه‌ای داشته باشد و از صف حیوانات جدا بایستد ، اما این دلیل «آدم بودن» نیست . که «آدم» خصوصیات پیامبرانه دارد و احساس مسئولیت میکند و بخود و دنیایش آگاه است . انسان - بعنوان نوعی خاص از حیوان - همراه با دیگر موجودات ،

از ...  
خواهد ،  
برملا  
تکند و  
از آن  
نگر  
شان  
است  
وسله  
گفته ،  
انگار  
شوم و  
بیرحم  
سویست  
دختری  
«قایل»  
یک شکم  
اجمال  
را به  
بل تو  
کنید ،  
فتند تا  
افورد و  
ت قبول  
را بر  
آنجا  
فت و مر  
ن ترا  
مکن که  
در دست  
ایلیس  
از وی  
کشت و  
گفت :  
ر کشت  
هاییل  
آورد تا  
به مقام  
از وی  
آورد

« آدم » رازی میداند که از بهشت بیرونش می‌افکند و آسودگیش را پایان میدهد و اداش میکند که از « سراندیب » - بلندترین کوه عالم - تاریکستان پست افتادترین آن را سینه‌خیز ببیند ، تا از راحت بهشت ، ذره‌ای هم در او نماند ، و بتواند در پیوند نیمه ژنده گمشده خویش کمال بیابد .

این قصه هر روز و هر ساعت و هر لحظه تکرار میشود . در زیر هر آسمان و هر سقنی ، کسی در دوراهی انتخاب مردد است . وسوسه آسودگی ، و رنج پرشکوه خلاقیت ، میان ماندن و رفتن سرگردانش کرده است . کافی است که گرداگردمان را نگاه کنیم ناضن دیدن خیل آسوده خاطران بهشتی ، تک افتاده آدمهایی را ببینیم که در بلندترین قله‌های غربت و رنج در آرزوی کمال ، سینه برسنگ میکشند و قصه آدم شدن خویش را با قطره قطره خونشان بر سنگلاخها ، می‌نویسند .

تکرار کنیم . هر فرد بالقوه آدمی است و بالفعل حیوانی . کافی است که میوه « دانستن » را - یا علم به ارمغان درنش - بخورد و بهشت را بگذارد و بهزعه (۲۴) و میدان زمین بیاید و در مبارزه سردی و نامردی شرکت کند .

ابلیس :

شخصیت دوم اسطوره هابیل و قابیل « ابلیس » است . و با اینکه در این قصه بیشتر از دیوار - یکبار بوضوح و با هیأت شیطانی و دیگر بار بصورت کلاغ - خودی نمی‌نماید هم‌چنان مهم‌ترین شخصیت اسطوره است . « ابلیس » دشمن است و مثل هر دشمنی باعث بیداری و هشجاری او در حمله‌ای که میکند قصد کشتن و نابود کردن دارد ، اما اگر « آدم » خطر را احساس کند و تسلیم « خواب » نشود ، کوشش خصمانه ابلیس خفیم می‌ماند . و « آدم » - انسان - بیدار می‌ماند و با ضربه‌هایی که ابلیس با تمام نیروی خصمانه‌اش فرود می‌آورد ، بیدار و بیدارتر می‌شود .

« ابلیس » مظهر قدرت حاکم است . نماینده نیلی است که اگر زمانی جوان بوده و نقشی انقلابی داشته ، اکنون از کار افتاده و بی‌است و باید جای خویش را به آیندگان بدهد . اما سخت به داشته‌هایش چسبیده ، و برخاستن و جاخالی کردن را نمیتواند قبول کند .

« ابلیس » که زمانی به زمین آمده است و قوم « جان » را - که زمین را به فساد کشانده بودند - از زمین رانده ، و بخود بجایشان حکومت یافته است ، اکنون که زمانش سرآمده هنگام رفتن رسیده است ، خیال رفتن ندارد . و سخن آخر اینکه « ابلیس » سمبل « کبر » است - و کبر معنای درست و وسیعی است ، برای فاشیم - و مظهر پایدان زهد فروشی که به عبادت بسیار ، فریفته شده‌اند و از خدا پرستی بسیار به خود پرستی افتاده‌اند - و بهیتر از همه اینکه « ابلیس » هیواد قابیل است . دلایل دشمنیش با « آدم » درست همان دلایلی است که « قابیل » را به برادر کشی و امیداردن .

« ابلیس » و « قابیل » هر دو به منشاء اصل خویش می‌تازند . قابیل به اصل بهشتی و ابلیس به ریشه‌ای که در آتش دارد . و « آدم » و « هابیل » - این از خاک سرشتگان و در زمین زادگان - را برمی‌کشد تا بوجی و مسخرگی اصل و نژاد و تخم‌ها به آدم زادگان بنماید :

« ..... پس کبر به دل ابلیس اند آمد ، ای دون اندیشید با خویشتن که [ چون من کیست که ] بر چندین هزار فرشته مهترم ، و بر همه زمین‌ملاک‌ام و اینکه من کردم کی تواند کردن [ که ] آن چندان هزار جان را از روی زمین برمانیدم و زمین از ایشان بستم ، و خدای عزوجل از دل او همی دانست و خلق ندانست .

پس خواست که خلق را آگاه کند ، تا بداند که به عبادت بسیار فریفته نباید شد ، و ابلیس خدایتعالی را بر روی زمین و آسمان چندان عبادت کردی که همه فرشتگان زمین و آسمان را از آن عجب آمدی و خدایتعالی خواست که از آن پس ، ابلیس را بر فرشتگان ظاهر کند ، تا فرشتگان بر عبادت بسیار عجب‌نیارند ، پس وحی فرستاد بر زمین نزد ابلیس ، و آن فرشتگان که زبردست او

بودند ، که من خلقی خواهم آفریدن جز از شما ، و او را بر شما بهتر خواهم کردن ، و خلیفت خویش خواهم کردن بر زمین ، و این زمین از شما بستام و او را میراث دهم و فرزندان او را ... » (۲۳)

با اندکی دقت در این روایت ، « بلعی » ، همه مشخصات ابلیس را میتوان بوضوح دید . حاکمی است که زمین قلمرو حکومت اوست ، و انقلابی بودن در گذشته ، چنین پنداری برایش ساخته که میتواند همیشه انقلابی بماند . و از اینکه روزی قوم پوسیده‌ای را - جان را - رانده است ، خیال میکند که رسالتش راندن دیگران است و ماندن بر اینکه قدرت . و غافل از اینکه چون دیروز ، پیر امروز است و انقلابی و نوآور گذشته ، مرتجع و کهنه‌پندار اکنون است . مگر اینکه سهم آیندگان را به رسمیت بشناسد و به صاحبانش واگذارد .

« ابلیس » که روزی « گرفتار » را استقبال کرده است ، امروز که هنگام واگذاری است ، و اینها را رانمی‌پذیرد و به اصل و نژاد و عبادت‌های بسیارش فخر می‌فروشد و بدلیل منشاء نورانی خود واصل تیره و غیرخالص و پست « آدم » از سجده کردن و پذیرفتن فرمان ، سر می‌بیچد ، و رانده میشود .

بقول « نیشابوری » استدلال خدا در برابر کبریای نژادپرستانه « ابلیس » ، معیار ارزش را در تکرار اسلامی ، روشن میکند و بصراحت می‌گوید که در این نظام فکری ، « چه بوده‌ام ، قیمتی ندارد ، چه شده‌ام » است که تعیین‌کننده و پر قدر است .

« ... حق تعالی ( با شیطان ) گفت : یا ملعون ترا غلط افتاده است نه مرا . که نور بحقیقت خاک است و آتش ظلمت ، نبینی که آتش هر چه به نفس خویش بتابد برش دودست و آخرش خاکتر ، از او جز ظلمت حاصل نیاید . و خاک هر چند بنص خویش ظلمت نماید چون یک قطره باران بوی رسد صد هزار نور از وی بیدید آید چون نبات‌ها و گل‌های الوان و نزهت‌های رنگر . پس دانستم که خاک بهتر است از آتش زیرا که آتش نیست کتنه است و خاک زینهار دار ... » (۲۵)

و « ابلیس » و قابیل هر دو ، به « چه بودنشان » می‌تازند و سهم « داشتن‌های » گذشته را از امروز طلب میکنند ، بی‌آنکه برای امروز قدمی بر داشته باشند .

کلاغ‌ها :

کلاغ‌ها ، مظاهر تاریکی و شب‌اند و قاصدان سرما و مرگ و دست‌نشان ابلیس و ابلیسان ، در کشتن و پنهان کردن کشته . کلاغ‌ها ، قارقار گناه‌بیکارند که جای گوندگان را گرفته‌اند ، و خبر گویان دروغ‌سازی که بر کرسی مخبرین نشسته‌اند .

در کار قتل هابیل - پدر فرزندان عالم - دستیار قابیل شده‌اند ، و بارنگ برتر رنگ ناپذیرشان بی‌آنکه نشانی برین پوششان بماند ، خون هابیل را شسته‌اند و جسد عصیان سازش را پوشانده‌اند ، و آثار جرم را پاک کرده‌اند ، و هددهان خونین کاکل را - که شهادت را چون پرچمی برایشانی خود کوبیده بودند - کشته‌اند و خود در هیئت قاصدان منتظر بر بام خانه‌ها مان نشسته‌اند . و با قارقار دروغشان - که میکوشند و می‌خواهند شیون همدردی بشنوم - صدای سرخ شهادت را راه بسته‌اند .

کلاغان ، شاهدان قتل و مزدوران قاتلند . بر بام خانه مقتول زادگان می‌نشینند و نان یتیمان و مزد خیرهای فریب‌آلودشان می‌خورند و خدمت قابیل می‌کنند . کلاغان شاهدانی آگاهند که بر سفره مقتول ، مدح قاتل می‌گویند .

کلاغان ، دروغ پردازانند که برای هابیلیان تیم مانده ، دروغ‌های « قابیل » را پذیرفتنی می‌کنند . کلاغان ، دل‌تنگ آمدگانی را که بر آستانه خانه رسیده‌اند و سر آن دارند که به کوچک‌بزنند و بهشهد پدر بزنند ، امید میدهند و با امید دروغشان سرکشیدن و « رفتن » را راه می‌بندند .

کلاغان ، پدر کشتگان عاصی به‌مشهد نزدیک را ، نا امید میکنند و پای رفتن و دست کارگیشان را می‌شکنند .

هابیل از « دیدن » بلند و هددهان « قارقار » « ها » قصه را هر چند اصلی است چرا که يك برای زندگی کاملش بشناسانند و خوب آزاد بهزهر و در « آدم » تن زنده رفتن در روی خدای ساط نه فرزند دارد . بند نا « آدم » پیوسته تحصیل میدهند غرور شیطان کارگر است و هش « آدم » کامل خاک و پیر دوبار



کلاغان ، پررنگ ، خون  
هاییل اند ، اگر رنگ برتر سیاه  
«دیدن» را بگذارد . و پشت دیوار  
بلند و سیاه کلاغان ، سرشار از صدای  
هدمدها شاهد خونین کاکل است اگر  
«قارقار» مدام ، «شیدن» را بگذارد.

### «هاییل» و «قایل»

اگر همه شخصیت های این  
قصه را جدا جدا و مستقل تعریف کردم -  
هر چند کوتاه و ناقص - وقهرمانان  
اصلی را باهم معرفی میکنم ، باین دلیل  
است که میان این دو تفاوتی نمی بینم .  
چرا که «هاییل» و «قایل» نوری  
یک سکه اند «آدم» شقه شده اند که  
برای تعریف باید یونشان زد و  
زندگیشان داد تا بتوانند در شکل  
کاملشان ، معا بیاند و خود را  
شناختند .

«آدم» ترکیبی است از «لجن»

و «خدا» - از «پست» و «بلند» زشت و زیبا . حقیر و عظیم و بد و  
خوب - که بارسیدن به آگاهی ، از جمع جدا می افتد و در فردیت تنهای خویش ،  
آزاد میشود که سکون لجن یا حرکت خدا را برگزیند .

و اوبه جای رها کردن خویش در لجن سنگین و فروکشنده ، چنان  
به ذره خدایی خویش می آویزد که از خویشتن حاکی ذره ای هم نمی ماند .  
و در «عرفات» به نیمه زنده و زاینده خویش می پیوندد و کامل می شود .  
«آدم» در پرتو آگاهی ، از همه جدا می افتد و تنها می شود و با فرو نهادن  
تن ، سبک به «عرفات» می برد و در گرمای وجود «حوا» خود کامل  
زنده اش را در می یابد . و شیطان سه نظیر زهد و عبادت بی عقل - با فرو  
رفتن در کالبد فرو نیاید «آدم» از بلند ملکوت فرو می افتد و رو  
در روی «آدم» می ایستد و مبارزه آغاز میشود .

شیطان ، آدم است و آدم ، شیطان . با جدا افتادگی از «آدمیت»  
خدای وار به تسلط شیطان در می آید و با پریدن از ذرات خدائی ، بر شیطان  
سلط میشود و مقام خلافت خویش را باز می یابد . شیطان بعنوان شیطان  
به فرشته - هیزاد آدم است - و مبارزه این دو تا پایان آخرین «آدم» ادامه  
دارد - (۳۶)

پس با بدین آمدن هر آدم شیطانی نیز متولد میشود و هر دو با  
بند قافی بهم پیوسته اند . و کوشش «ماما» برای بردن بند و رها کردن  
«آدم» بیهوده است . چون با بردن شدن پیوند شکمی و جسی ، تلاش برای  
پیوستن فکری آغاز میشود . وجه کمند کسانی که آدر برابر ازدواج  
تحمیلی با خود ، مقاومت میکنند و ناشکست شیطان آدمیت خویش را نجات  
میدهند !

«آدم» بر بال شعور از خاک به آسمان میرود و «ابلیس» برگردونه  
غرور از آسمان به خاک می آید و در غرور زمین و آسمان بهم می رسند .  
شیطان تطفه آسیب پذیر وجود آدم را می یابد و ضربه را فرود می آورد و  
کارگر می افتد و «آدم» هبوط میکند . اما این ضربه ضمن اینکه دشمنانه بوده  
است و در آرزوی سقوط فرود آمده است خواب «آدم» را نیز بر می آید  
و هشدارش میدهد که چنان پریدن به «سقوط» می انجامد نه «صعود» . پس  
«آدم» به درگگون کردن خویش و دیگر کردن بال پرواز می نشیند و صعود  
کامل را ممکن میکند .

«آدم» در طول ساختن خود و جهان ، بارها قفس وار (۳۷) ، از  
خاکستر خویش بر می خیزد و در وجود آدمی دیگر ، جوانی خشکی نشناس  
و یکبار جوش را باز می یابد و مبارزه را از سر می گیرد . اما در هر  
دوباره زادنی ، خود و شیطان را باهم می بیند که از او متولد می شوند و

رو در روی ایستند تا جهاد و آدم را دوام دهند .  
و «هاییل» و «قایل» آدم زادگانند که میان «ابلیس بودن» و  
«آدم شدن» یکی را برگزیده اند .

«قایل» ، ابلیس است و همانند او داعیه آسمانی بودن دارد و  
دلیل زاده بودن ، بهی بیشتر می خواهد .

«وهم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به  
«قایل» - فرزند خویش فرمود که توام خود را زن هاییل کند  
و به هاییل فرمود که خواهر توام خود را زن قایل کند و هاییل  
پذیرفت و رضایت داد اما قایل با کرد و خواهر هاییل را نخواست  
و خواهر خویش را به هاییل نداد و گفت : «ما در بهشت زاده ایم  
و آن ها زادگان زمینند و من به خواهرم سزاوارترم» (۳۸) .

«قایل» بهشتی است ، همانکه شیطان ، بزرگترین و مقرب ترین  
فرشته بهشت است و می خواهد بی آلوده شدن به خاک و خاکیان خلیفه الهی  
زمین را نصیب برسد .

و مطالب این گفت که فرمان را نمی پذیرد و باز دواج با خواهر «هاییل» تن  
نمیدهد و خواهر خویش را می طلبد .

در این جا ناگزیر از یادآوری دوباره ام که واقعی نگریستن به اسطوره  
کشتن «قطعه» است . چه روابط و پیوند ها در اسطوره ، پر بار معنی و  
مفهوم است ، جدا از روابط خوشاوندی و اجتماعی واقعی ، مثلا اگر آدم و  
حوا را در قصه زن و شوهر می بینیم و اولین زوج ، بدین معنی نیست که  
مردی و زنی نزدیکی کنند و پس از چندی توام زائید شروع شود و  
در هر شکم دختری و پیری بیورد و برای مخالف شرع نبودن ! پسر شکم  
اول با دختر شکم دوم و پسر شکم دوم با دختر شکم اول به حمله بفرستند !!!  
«آدم» به عنوان مردی آگادو بیرون افتاده از آسودگی بهشت ،  
و حوا بعنوان زنی جدا شده از پهلوی چپ آدم ، در واقعیت نه میتواند باشد ،  
و نه بودنش جز برانگیختن تعجب از یک استثناء ارزشی میتواند داشته باشد .  
اما میدانیم و می بینیم که در دنیای اساطیری سخت پر معنی و ارزشمند است .  
هاییل و قایل و خواهرانشان نیز چنینند ، و به همین دلیل در همان ابتدا  
خیالتان را راحت کردم و گفتم که این هر دو ، دو روی یک سکه اند و  
«آدم» واحدی که در موقعیت های متفاوت ، با اعمالی متفاوت دست می زند  
و از خود معانی متضادی بدست میدهد .

«هاییل» از خاک برخاسته ، جویانی است که گله گوسفندان را از  
دشتی سبز به دشتی دیگر می برد ، خویشتن را نه مالک زمین میداند و  
نه دارنده گوسفندان - یا گاو یا شتر و هر چرنده اهلی دیگری - و به همین

علت دلیلی برای حادث و کبر و جنایت نمی‌باشد .

و « قابیل » زمینداری است که در پی داشتن و بیشتر داشتن به آزمندی و حادث رسیده است و جنایت برای حفظ ثروت و خواسته را مجاز میداند . « آدم » با تفکر رسولانه ، که خویش را چوپان خدا میداند و زمین را چراگاه خداداده ، و همه چیز را از همگان می‌شمارد ، « هاییل » است و با تفکر مالکانه که خود را خداوند باغ و مزرعه و دنیا می‌پندارد و معیار شناخت و ارزشش وسعت ملك است و میزان خواسته‌ها و نژاده بودن و تخمه داشتن ، « قابیل » ، پس هر آدمی زاده‌ای ، بسته به اینکه چه تفکری برگزیند و درجه موضعی بایستد و چه رسالتی را بشناسد « قابیل » یا « هاییل » شده است . نظام طبیعت ، و اجتماع سالم انسانی ، فرمان میدهد که نژادگان بهیشتی با بی‌تخمینگ زعمینی بی‌یوند بگیرند و بی‌اصل و نصب‌های خاك ، با نسب‌داران آسمان بیامیزند ، تا نژاد معادلی پدید آید که بتواند جامعه عادلانه‌ای بسازد . و این فرمانی است کاملاً موافق با بیئت رسولانه و چوپانوار « هاییل » و کاملاً مخالف و ضد بیئت مالکانه « قابیل » .

در بیئت « قابیل » اصل شایستگی و شایستگی در « داشتن » است . - داشتن اصل و تخمه و مال - و در بیئت هاییل اصل آدمیت است و آدم روح آگاه و مسئول جهان ، و اگر این دو بیئت در برابر فرمانی واحد ، واکنش‌های متفاوتی دارند و رو در روی هم قرار می‌گیرند و چاره‌ای جز « کشتن » و « کشته شدن » نمی‌یابند طبیعی است ، چه اگر هر کدام عکس العملی دیگر - جز این که در اسطوره‌هاست - نشان دهند ، دوگانگی بر می‌خیزد و جز « هاییل » یا « قابیل » نمی‌ماند .

« هاییل » و « قابیل » مظاهر دو بیئت و دو دنیایند . بیئت آدمی و بلند ، و بیئت ابلیسی و پست . دنیایی که به اوج می‌رود ، تا هر چه را که پست است و در پستی افتاده و اینگذازد و میان انسان و خدا بی‌یوندی نزدیک و مستقیم استوار کند و دنیایی که به حسیض می‌آید ، تا به قیمت پذیرش جنایت و پستی ، حق حاکمیت بر هیچ را نگاهدارد .

و میان این دو بیئت فرارونده و فرود آئیده ، روح عدالت حاکم بر اسطوره ، می‌خواهد تا تعادلی برقرار کند . از یکی بگیرد و به دیگری بدهد تا در پهنه خاك جز گل مهر نرود و ظلم تیغ نکشد .

روح اسطوره - خدا یا روح سالم جمع - میدانند که بیوند سرمایه با سرمایه و فقر با فقر از « داشتن » و « نداشتن » غول‌هایی می‌سازد که جهان را لگدکوب می‌کنند و تیرگی و مرگ را پیروزی می‌بخشند و هستی را به آتش می‌کشند و خاکستر می‌کنند .

« قابیل » - که مظهر « داشتن » (۳۹) است - از دست نهادن و « نداشتن » (۴۰) را گردن نمی‌گذارد و با کشتن « هاییل » - مظهر نداشتن - و از دلوغ با خواهر خود نظام طبیعت را درهم می‌ریزد و غول‌های زشتی و گناه را بد دنیا می‌فرستد :

« ... چون قابیل ، هاییل را بکشت بجهت خواهر - اعناقه - اعناقه را از او بستد و از آدم بگیرد و بسوی زمین شد و او را از اعناقه دوبر آمد یکی « عوج » که او را بماند باز خوانند ، که از فرزندان آدم هیچکس بی‌الای او نبود ، و آن دیگر پسر را « تاویل » نام بود و تاویل را پیشه آهنگری بود و اول زنا او کرد و بر زنان عظیم موع بودی ... » (۴۱)

« هاییل » به « داشتن » پیوند می‌خورد و قربانی این پیوند ضد مردمی « هاییل » است که به پایمردی ابلیس و کلاغان ، در آستانه دنیایی ظالم بخون می‌تپد و اولیسن‌کاخ « داشتن » به خون و گوشش بالا می‌رود و شکل می‌گیرد .

« هاییل » - اولین چوپان ، اولین مظلوم ، اولین شهید ، بر سینه زمینی که سفید بود و پاک (۴۲) - و داشت با ذره ذره خاکش گرسنگیمان را پاسخ می‌یافت و نوازش چشم‌ها مان را دامن دامن گل می‌پروراند در خون سرخ (۴۳) خویش - که عدالت را می‌تپید - غوطه‌ور شد و مشهدش به دستیاری کلاغان گوری شد و بر گور هموار شده و پنهانش ، قصری سرکشید و دروازه‌ای ساخته شد تا قابیلیان خسته از هاییل کشی را به ضیافت بخواند و هاییلیان بشیم‌مانده گرسنه را بر دروازه بگذارد .

با دست‌های افرون طلب « قابیل » ، هاییل پریشان شد و ظلم به بسندی « عوج » سرکشید و گناه به وقاحت « تاویل » ، وسعت یافت و دنیا دیگر شد ، سردو سنگ و تلخ ، و انسان رنگ‌خون پدر را به قصه‌ها برد و در لایبای واژه‌ها پیچید و در کتابها پنهان کرد . بامید اینکه از زای سرخ آیندگان را به خون فرو ریخته و بالای فرارفته و گور پنهان مانده پدر هشدار دهد .

« علی گوید ... : آنوقت که قابیل هاییل را بکشت در همه چیز در دنیا خلل آمد . از آن خون ناحق نور آفتاب و ماه نقصان شد و در ستارگان خلل ظاهر گشت و طعم میوه‌ها به نقصان شد و خارهای زمین از آنوقت برست و آب‌ها تلخ شد چنانکه خدای گفت عزوجل : ظهر الصادق البر و البحر ما کسبت ایدی الناس (۴۴) .

اینک انسان ، هرگاه که در چهره ماه و خورشیدش لکه‌هایی سیاه می‌بیند و هر جا که خارستانی وسعت گرفته می‌یابد و گلستانی پژمرده و خالی شده و چشمه‌هایی که تلخ می‌جوشند و میوه‌هایی که طعم و رنگشان نمانده است قطره‌ای از خون « هاییل » در عرق چشمانش می‌جوشد و جهان را سرخ میکند .

اینک آدم ماندگان ، هر جا زمینی کنده می‌بینند - با درختان از ریشه درآمده و گل‌های پژمرده و خشکیده - پنجه درخاک فرو می‌برند تا شاید به مظلومیت مدفون هاییل برسند و هاییل را برافرازند .

والسلام .....

حواشی :

۱ - این ، نوشته شده گفتاری است که فرصت طرحش را مدیون عزیزان دانشکده اقتصاد ، بر مبنای نواری که با زحمت و محبت پیاده کرده بودند ، چیزی قلمم که اگر دقیقاً همان سخنرانی نباشد ، حرفها همان است منتهی با نظمی که هر نوشته‌ای می‌طلبد تا از گفتار متمایز شود . در هر صورت ، این اندک هدیه‌ایست به مهربانان دانشکده اقتصاد و دیگر عزیزان دانشجو و غیر دانشجو که در خط بلند « فهمیدن » های راستین - بی‌هراس از دیوالخیا - به پیش می‌تازند .

۲ - فراموش نکنید که همجا مراد از « من » ، « فرد » است نه من خاص و مشخص ، و از من گفتن « منیت » مقصود نیست ، بلکه می‌خواهم حرمت آزادیتان را نگاهدارم و بگذارم که بیرون از تعریف و تحلیل من ، قصه‌تان را بسازید و تعریف کنید تا اساطیرمان مفهوم وسیع و زنده‌اش را باز یابند .

۳ - کتاب کتب به فرهنگ های « دهخدا » ، « معین » ، « نفیسی » ، « منتهی‌الارب » ، « آندراج » ... ذیل اساطیر

۴ - انجیل یوحنا - باب اول -

۵ - اعناقه - اعناقه - هاییل را بکشت بجهت خواهر - اعناقه - اعناقه را از او بستد و از آدم بگیرد و بسوی زمین شد و او را از اعناقه دوبر آمد یکی « عوج » که او را بماند باز خوانند ، که از فرزندان آدم هیچکس بی‌الای او نبود ، و آن دیگر پسر را « تاویل » نام بود و تاویل را پیشه آهنگری بود و اول زنا او کرد و بر زنان عظیم موع بودی ... » (۴۱)

۶ - کشف‌الاسرار ... چاپ دانشگاه ۱۳۳۱ ج ۱ ص ۱۶۲ .

۷ - ... تاریخ ، بطور کلی ، دفتر ثبت کارهایی است که افراد انجام داده‌اند ، نه آن چه از عهد بر نیامده‌اند . . . « تاریخ چیست » نوشته‌ای . آج . کار . ترجمه حسن گامشاد ص ۱۸۴ .

۸ - آزادی یا مرگ - نوشته « گازانتراکیس » ترجمه « محمد قاضی » .

۹ - نقد تفسیری « رولان بارت » ترجمه « محمد تقی غیائی » ص ۱۱۳ .

۱۰ - خصات اسطوره تحکم است : چون اسطوره عقیده‌ایست تاریخی ، در جستجوی عقیده‌مند است : بسوی من می‌شاید ، و از من می‌خواهد که غرض نیرومندش را پذیرا شوم . نقد تفسیری ص ۱۱۵ .

۱۱ - نقد تفسیری « رولان بارت » ترجمه « محمد تقی غیائی » ص ۱۱۵ .

۱۲ - شاهرخ مشکوب مقدمه آنتیگون .

امروز  
ص ۱۹  
کوفتن  
و فر  
میگن  
چیزی  
را در  
نفسی  
الف قد  
فی کل  
کل سر  
هذا الط  
من الحو  
بهار  
و « شید  
تو در  
دائم آن  
او سیم  
های ع  
از آن  
و چون  
بر بالای  
آنتی  
بیشه  
نداشتن  
را از  
ندارد  
شخصی  
و نبود  
گلایه  
هاییل  
متر  
دهن



## در سوک يك انسان شريف

ساعت ۱۱ روز شنبه ۲۷ مهرماه مردی استثنائی پس از ۷۹ سال زندگی افتخارآمیز دیده‌از این جهان فرو بست . نام او نورعلی الهی بود و در سال ۱۲۷۴ در جیحون‌آباد از توابع کرمانشاه در خانواده‌ای عرفانی بدنیا آمد . پدر بزرگوارش مرحوم حاج نعمت‌الله جیحون‌آبادی بود که چندین هزار سالک حق‌جو بیرو و سرسپرده او بودند و تعالیم عالیه او را با پی‌گیری و فداکاری بکار می‌بستند . چندین‌برابر این عده نیز بی‌آنکه مستقیماً دستگیری شده باشند با الواسطه باو ارادت می‌ورزیدند و علی‌قدر مراتبهم از مکتب او بهره می‌بردند .

مرحوم حاج نعمت‌الله که در تربیت شاگردان خود هدایت آنان بسوی راه حق بسیار سختگیر و دقیق بود چون در فرزند خود از کودکی نور حق را بدید با سخت‌گیری بی‌نظیری که برای يك فرد عادی غیرقابل تحمل است به تربیت فرزند خود همت گماشت .

بدین ترتیب بود که حضرت نورعلی الهی از سن ۷ سالگی دریافت تعالیم دینی و پرداخت به ریاضت‌های سخت عرفانی را آغاز فرمود و تا سن ۲۲ سالگی که پدر ایشان به‌سرای باقی شتافت حتی لحظه‌ای از تعلیمات دینی و روزه‌ها و ریاضت‌های عرفانی نیاسود .

پس از درگذشت پدر حضرت نورعلی الهی زادگاه پدری را بقصد کرمانشاه ترک نمودند و تا سن ۲۳ سالگی که کسوت قضاوت پوشیدند علوم عقلی و نقلی قدیم را تا سرحد اجتهاد تکمیل کردند . باین ترتیب پس از تکمیل مراحل ظاهری و باطنی مکتبی عرفانی که حاصل و چکیده همه تعالیم بزرگان راه دین و عرفان بود ابداع کردند که امروز بنام ( مکتب سیر کمال روحی ) شهرت دارد و در تمام اکناف جهان پیروان فراوانی یافته است . حضرت نورعلی الهی که در تمام مدت عمر خود از تربیت حق‌جویان و حق‌پرستان یکدم نیاسودند کتب بسیاری در اصول عرفان اسلامی و راه و روش سیر کمال روحانی تألیف نموده‌اند که از بین آنها سه کتاب ذر تاکنون بطبع رسیده است :

« برهان‌الحق » در اصول عقاید اهل حق که عصاره تعلیم ایشان است و در سال ۱۳۲۸ بچاپ رسیده است .

« معرفت‌الروح » در اصول نظری و علمی مکتب سیر کمال روحی که بتقاضای مکرر دوستان ده سال بعد از برهان‌الحق بچاپ رسیده است .

« حاشیه حق‌الحقایق » در تفسیر مضملات کتاب « حق‌الحقایق » تألیف پدر بزرگوارشان که توسط انستیتو ایران و فرانسه بچاپ رسیده بود و بدون حاشیه مزبور درک آن مقدور نبود . سالر کتابها و آثار حضرت نورعلی الهی هنوز بچاپ نرسیده و بصورت دستنویس راهنمای حق‌جویان واقعی است .

حضرت نورعلی الهی پس از اینکه مراحل قضاوت را به‌ترتیب تا آخرین مرحله بپیمودند و وارد دوره بازنشستگی و دست کشیدن از فعالیت‌های دنیائی شدند همه اوقات زندگی خود را کلا به‌ارشاد و راهنمایی دوستان و شاگردان خود اختصاص دادند و تا لحظه آخر از این کار بازنماندند .

درگذشت حضرت نورعلی الهی موجب تأسف همه دوستان و آشنایان آن بزرگوار است . امید می‌رود آنان که در مکتب ایشان تربیت یافته‌اند در ادامه این راه بتوفیق الهی پیروز گردند .

۱۳ - «انسان و سمبول‌هایش» از مقاله «اساطیر باستانی و انسان امروز» نوشته جوزف ال هندرسن ترجمه ابوطالب صامی چاپ امیرکبیر ص ۱۶۸-۶۹ .

۱۴ - جلال ستاری ، مجله هنر و مردم . شماره ۹۶ و ۹۷ ص ۵۱ .  
۱۵ - کفه : خوشه های گندم و جوی را گویند که در وقت خرمن کوفتن کوفته نشده باشد .

۱۶ - منتظر بود .  
۱۷ - که نهمین ۱۸ - نگهبان .

۱۹ - «گو» بفتح اول و سکون ثانی جای عقیق و پست خاک .

۲۰ - ببینید که برای این در بهشت زاده‌گان همیشه بهشتی که جز شکم و فروتر از شکم اندیشه‌ای ندارند و تمامی زندگی‌شان به ارضای این دو میگذرد . بهشت موعود آن جهانی نیز ، جر سفره و بستری گسترده‌تر چیزی نیست . مولف قوت القلوب ، در فصل «فی فضل الصلوة» مرد نمازخوان را در بهشتی تصویر میکند که از کثرت سفره و بستر و تخت ، جائی برای نفس کشیدن نیست :

«بی‌له فی جنات عدن الفمدینه من الدر والياقوت ، فی کل مدینه الف قصر ، فی کل قصر ، الف دار ، فی کل دار الف حجره فی کل حجره الف صفة فی کل صفة منها الف خیمه فی کل خیمه الف سریر من اصناف والجوهر ، علی کل سریر الف فراش بطائفتها من استبرق و ظواهر هاهن نور منزه والنهر فقه من هذا الطرف من سریر والف مرفقه من الطرف الاخر ، فوق تلك العرش زوجة من الجورالعین لاتوصف شیئی الا زادت علیه جمالا وکمالا ...»

قوت القلوب ج ۱ فصل ۱۱ «فی فضل الصلوة» .

(۲۱) - اریک فروم - گریزاز آزادی .

(۲۲) - الدنيا مزرعة الاخره

۲۳ - ترجمه تاریخ طبری ( تاریخ بلعی ) . تصحیح ملک الشعراء بهار - استاد گنابادی . انتشارات وزارت فرهنگ ۱۳۴۱ ص ۶۸-۶۷ .

۲۵ - قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۵ .

۲۶ - میگویم «آدم» و مشخص میکنم . چون معتقد به بارز «آدم» و «شیطان» نه فرد و شیطان . هرکس بدلیل اینکه تنها حیات انسانی دارد رو در روی شیطان نیست . باید آدم باشد و آگاہ و مشول تا در مبارزه تا بم آیم و شیطان شرکت کند .

۲۷ - ققنس مرغی است بغایت خوشرنگ و خوش‌آواز ، گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و هرکوه بلندی مقابل باد می‌نشیند و صدا های عجیب و غریب از منقار او برآید و بسبب آن مرغان بسیار جمع آیند .

از آن‌ها چندی را گرفته طعمه خود سازد . گویند چیزی از سال عمر نکند و چون هزار سال بگذرد و عرش به آخر آید همیزم بکشد و طعم سازد و بر بالای آن نشیند و سروند آغاز کنند و هست گردد و بال برهم زند چنانکه آشی از بال او بجهند و در همیزم افتد خود با همیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه پدید آید و او را جفت نمی‌باشد و موسیقی را از آواز او دریا افتاده است . «برهان قاطع» .

۲۸ - تاریخ طبری ، ترجمه ابوالقاسم باینده ج ۱ ص ۸۷-۸۸ .

۲۹ و ۳۰ - از «داشتن» و «نداشتن» مراد احساس داشتن و نداشتن است . مثلاً هاییل ، خود را صاحب چیزی احساس نمیکند . همه را از خدا میداند و خود را نیز . وقابیل جز احساس «داشتن» احساسی ندارد و خود را خداگونه‌ای می‌پندارد که «جهان و هر چه در آن» را ملک شخصی خود میداند می‌بیند که میان این داشتن و نداشتن با نروتمند بودن و نبودن تفاوت بسیار است .

۳۱ - مجمل‌التواریخ والقصص . تصحیح ملک الشعراء بهار - چاپ کلاله خاور ۱۳۱۸ - ص ۴۹۸ .

۳۲ - «... آن وقت زمین اسفید بود ، تا آن وقت که قابیل ، هاییل را بکشت پس لوش بگردید و طعم بعضی از میوه‌ها ناخوش گشت و عرض ...»

مجمع‌التواریخ والقصص ص ۴۳۰

۳۳ - «خون سرخ»؟! مگر خون را رنگ دیگری هم هست ؟ در سخن من میان «خون» تا خون تفاوت عمیقی است که بارنگ مشخص میشود

و در مقاله «رنگ شکفتن و پیرمردن» این تفاوت را مفصل نشان داده‌ام .

۳۴ - ترجمه و قصه‌های قرآن نیشابوری چاپ دانشگاه . مهدی پیاپی ج ۱ ص ۱۹۹ .